



ده سبکبال

نویسنده: مینو پرنیانی



پیشگفتار:

«ده سبکبال»

گاهی نجات دادن،

با یک اخمِ مهربان شروع می‌شود.

با دیدن قفسی، یا شنیدن صدای بال‌هایی که دلتنگ آسمانند.

گاهی کسی پیدا می‌شود که نمی‌گذارد پرنده‌ای،

طعم پرواز را فراموش کند...

این قصه، درباره‌ی ده گنجشک کوچولوی سبکبال است.

که نزدیک بود کباب شوند،

اما سرنوشتشان عوض شد.

چون دختری به نام آنی، چشم‌های بیدار داشت

و دوستی داشت به نام کفتکی...

یک جغد شب‌بیدار،

که می‌فهمید پرواز یعنی زندگی.

مینو پرنیانی

سخنی با والدین و مریبان 

درباره‌ی ارزش وجود گنجشک‌ها و دیگر پرندگان کوچک در زیست‌بوم ما شاید گنجشک، پرنده‌ای کوچک، ساده و حتی «معمولی» به نظر برسد.

اما حضور همین پرنده‌های کوچک، ستون‌های ناپیدای تعادل طبیعت‌اند.

گنجشک‌ها:

حشره‌خوارانی طبیعی‌اند؛ روزانه هزاران آفت کوچک را از روی درختان و محصولات‌مان جمع می‌کنند. با خوردن دانه‌های هرز، به کنترل رشد علف‌های مضر کمک می‌کنند.

خود، غذای پرندگان شکاری، جفدها و گربه‌های خیابانی‌اند و بخشی از چرخه‌ی زنده‌ی حیات.

با لانه‌سازی در شکاف دیوارها و درختان، خاک را سالم‌تر و زیست‌بوم‌های شهری را زنده‌تر نگه می‌دارند.

گنجشک‌ها، نمایندگان سکوت و آشتی‌اند.

اگر نباشند، طبیعت از ریتم می‌افتد.

اگر باشند، حتی آلودگی هوا و صدا را کمتر حس می‌کنیم.

نجات دادن یک گنجشک، کاری کودکانه نیست؛
درس بزرگی ست درباره‌ی پایداری، همزیستی، و احترام به زندگی.
باشد که فرزندان مان در جهانی بالنده‌تر، آرام‌تر و مهربان‌تر بال
بگشایند؛
با ما، نه در برابر ما.

ده سبکبال

یکی بود و یکی نبود زیر کنید کبود ، زنی زندگی می کرد به
نام آنی

روزی شنید که مردی طماع و شکمو، ده گنجشک کوچک را
گرفته، و می خواهد کباب شآن کند!
شتابان رفت.

مرد، یک قفس سیمی جلو پایش گذاشته بود و می گفت:
«ببین چه تپلن! حتما خوشمزه ان! با آب لیمو و نمک و کمی
زغال داغ، یه عسرونه ی شاهانه می شن.»
آنی در حالی که دست هایش را جلو سینه گره کرده بود ، کمی
اخم کرد.

گفت: آخه اینا جون دارن. صدا دارن. دل دارن. گوشت ندارند
که مرد حسابی ، عسرونه نیستن.»
مرد گفت: «همه می خورن. . مثل تخمه یا گوشت. منم شکموام،
خب!»

آنی بیشتر اخم کرد .

مرد شانه بالا انداخت.

«خب، اگر اصرار داری دونه‌ای پنجاه شصت هزار تومان . پول

بدی، مال تو.».

آنی دست در کیفش کرد.

پول زیادی نداشت، اما دلش طاقت نیاورد. همه‌ی آنچه داشت

را داد و آهسته گفت:

« نجات‌شون را با دل و جون می‌خرم.»

مرد شکمو لب ورچید و گفت: «به‌سلامت! حیف اون زغال

داغ...»

آنی قفس را برداشت و رفت.

در دلش چیزی مثل غم و شادی با هم پیچید.



گنجشک‌ها یکی‌شان بالش زخمی بود، یکی دیگر خیلی خسته،
و بقیه هم از ترس قفس، ساکت و لرزان.

برایشان آب گذاشت، دانه ریخت، زخم‌هایشان را تمیز کرد، و
با لالایی نرم، برایشان قصه پرواز گفت.
وقتی حالشان خوب شد، رفت کنار قفس و گفت:
«وقتشه برید... دلتنگ آسمون نیستید؟»

گنجشک‌ها اول نپريدند.

بعد یکی‌شان پر زد، و بقیه هم دنبالش.
اما سه‌تایشان برگشتند و روی لبه‌ی قفس نشستند.
نگاه‌شان، مثل پر، سبک بود ولی پر از معنا.
همان وقت، صدای آرامی از بالای درخت پیر آمد:

هوووو... هوووو...

کفتکی، جغد سفید، برگشته بود.



کفتکی گفت:

«تو ده تا گنجشک آزاد کردی؟ آفرین، آفرین. حالا باغچه‌ها

از شته‌ها نجات پیدا می‌کنن!»

آنی گفت:

«ولی بعضی‌ها می‌گن گنجشک‌ها دونه‌ها رو هم می‌خورن...»



کفتکی چرخ خورد و گفت:

« آره ، گاهی هم این کارو می کنن. اما گنجشک ها همیشه دنبال تعادلان.

گاهی بذر می خورن،

گاهی بذر می کارن...

هر چی هست، اگر طمع کار ها نظم طبیعت رو به هم نزن، خودش می دونه چه کار کنه.»
آنی لبخند زد.

گفت: «شاید امروز ده تا پرنده رو آزاد کردم... اما حس می کنم ده تا قفل هم از دلم باز شد.»

گنجشک ها رفته بودند، اما کمی بعد، همگی برگشتند.
آمدند و روی شاخه های درخت پیر نشستند.
آوازشان، آرام بود.

انگار می گفتند:

«ما رفتیم، اما دل مان اینجاست...»

و از دور، روی ابرها، آناهیتا الهه باران لبخند زد.